

صدای کلون در منیژه را وادار کرد چادر نمازش را سر کند و برای باز کردن در، وارد حیاط بشود. همین طور که به سمت درگام بر می داشت سریع نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن بشود همه چیز روبه راهه. آب حوض تمیز و هندوانه‌ی بزرگی که ظهر همان روز حاج احمد به خانه آورده بود درون آن شنا می کرد. گلدان‌های شمعدانی دور تا دور حوض به چشم می خورد و حیاط جارو کرده و آب پاشی شده، آرامش خاصی در آن غروب تابستانی بر می انگیخت. با باز شدن در، منیژه خانم حاج احمد را روبه روی خود دید و در کنار آن زن جوانی که خود را در چادر مشکی اش پوشانده بود. هنوز چهره اش غمگین می نمود. منیژه جواب سلامش را به گرمی داد و در را کاملاً باز کرد.

– بفرمایید، خوش آمدید.

حاج احمد جلوتر از زن قدم به درون گذاشت و خطاب به همسرش گفت:

– امیرعباس کجاست خانم؟ پیداش نیست!

– خونه‌ی اعظم خانم، آتش نذری داشت رفتن با سعید آتش‌ها رو پخش کنن.

وسط حیاط که رسیدند منیژه چادر را به روی شانه اش انداخت و رو

و سایل پذیرایی روانه‌ی آشپزخانه شد. ماهگل با قدم‌های نه‌چندان استوار به سمت مبل مخملی سبزرنگ قدم برداشت. ترگل که هم‌چنان محیط خانه و آدم‌های آن برایش بس نامأنوس جلوه می‌کرد تقریباً خود را به مادر چسبانده بود. ماهگل با نگاهی اجمالی اتاق را از نظر گذراند. پرده‌های سپید و اتو کشیده با رویه‌های سبز به رنگ رویه‌ی مبلمان نشان از پاکیزگی و باسلیقگی بانوی خانه داشت. خیلی زود توجه ماهگل به میز کوچک کنار سالن جلب شد. قاب‌های کوچک و بزرگ عکس یاد گذشته‌ها را در ذهن بیننده تداعی می‌کرد، هر چند که خودش وابسته به این گذشته نباشد. با کنجکاوی درحالی‌که دست ترگل را به دست داشت به آن سو گام برداشت. عکسی سیاه و سفید از جوونی‌های مونس خانم مادرشوهرش بود. با به یاد آوردن مادرشوهرش اشک به دیده آورد. درسته که زمان زیادی وجودش را در کنارش احساس نکرد چون پیرزن تقریباً هشت ماه بعد از ازدواج ماهگل و محمود دارفانی را وداع گفت، اما در همان مدت کوتاه هم از هیچ محبتی در حق عروس رنجیده‌ی خودش که هیچ‌گاه دست نوازش مادر را بر سرش احساس نکرده بود مضایقه نکرد، و تا ابد خاطره‌ای خوش از روزگاری خوش‌تر در یاد و خاطر ماهگل به جا گذاشت. بعد از لمس چهره‌ی مهربان در قاب عکس آن را بر جای خود گذاشت. در بین عکس‌ها چند عکس از پسر بچه‌ای که به نظر شیطان و بانمک می‌آمد قرار داشت. حدس زد عکس‌های امیرعباس پسر یکی یک‌دانه‌ی حاج احمد باشد. ناخودآگاه در دل آرزو کرد رابطه‌ی ترگل و امیرعباس خوب باشد و امیرعباس تنهایی و بی‌همدمی ترگل را پر کند. عکس دیگری هم از بچگی‌های حاج احمد و محمود بود حاج احمد که آن زمان شاید سیزده چهارده سال داشت و محمود دو سه ساله را در

زانو نشست. خطاب به دختر بچه‌ای که سعی می‌کرد خودش را پشت چادر مشکی مادرش قایم کند گفت:

– خانم کوچولو! بیا ببینمت.

دختر با خجالت کمی جلو آمد. انگشت دست چپش تو دهنش و با دست راست محکم چادر مادرش را چسبیده بود.

منیژه – شما باید ترگل خانم باشی بله؟

آن خانم که ماهگل نام داشت به آرامی دست ترگل را از دهانش درآورد و با لبخندی که سعی داشت کودک را از امنیتی که در آن قرار دارد مطمئن کند گفت:

– ترگل جان مامان، این خانم زن عموت هستند. عزیزم غریبی نکن.

منیژه دستی به نوازش بر سر کودک کشید و درحالی‌که بر می‌خواست گفت:

– دختر خوشگلی دارید. مطمئنم خیلی زود به ما و این خونه عادت می‌کنه.

ماهگل کودک را در آغوش گرفت و درحالی‌که چشمانش به نم اشکی نشسته بود گفت:

– خیلی به محمود وابسته بود. این چند روز بچه‌ام همه‌ی شادابیش رو از دست داده.

منیژه با گفتن خدا رحمتش کند سعی در تسلای دل ماهگل داشت.

حاج احمد سر حوض نشست. آبی به دستش زد و گفت:

– حاج خانم زحمت بکش شربت بریز. ماهگل خانم بفرمایید تو خسته‌اید!

ماهگل با شرم و با راهنمایی منیژه وارد اتاق شد و منیژه در پی آوردن

آغوش گرفته بود و با چهره‌ای معصوم می‌خندید. چه قدر روحیه‌ی این دو برادر با هم متفاوت بود. صدای منیژه او را از عالم خودش بیرون آورد. – یه وقت‌ها به حاجی می‌گم گوشه‌ی اتاق آلبوم درست کردی. می‌گه این عکس‌ها یاد گذشته‌هایی است که دیگه بر نمی‌گرده. سینی را روی میز گذاشت و از ماهگل دعوت به نشستن کرد. منیژه – یه جورایی برایش عادت شده صبح به صبح با نگاه به این عکس‌ها روزش و شروع می‌کنه. بفرمایید شربت ترگل خانم برای شما تو این لیوان عروسکی شربت ریختم. و لیوان را به دست ترگل داد. ترگل که از همان بدو ورود خودش را در دل منیژه جا کرده بود برای اولین بار به روی زن عموش لبخند زد. منیژه – چند سالشه؟

ماهگل – چهار سال، منیژه خانم به خدا شرمونده‌ام. اصلاً دلم نمی‌خواست مزاحم شما بشم. اصرار حاج احمد ما رو به این جا کشوند. منیژه با رویی باز جواب داد: این چه حرفیه ماهگل جون خدا بیامرزه آقا محمود و راستش حاجی خیلی از دستش دلخور بود. خودت که تو جریانی. بعد از لحظه‌ای سکوت گفت: اختلاف حاجی و آقا محمود بر می‌گرده به سال‌ها قبل انگار این زخم کهنه شده بود که هیچ وقت رابطه‌ی این دو تا برادر خوب نشد. ولی به خداوندی خدا هیچ وقت حاج احمد از یاد آقا محمود غافل نشد. همیشه دل‌نگرانش بود. حالا که اون خدایا مرز به رحمت خدا رفته و دیدار ما به قیامت افتاد. تو هم گناهی نداشتی ماهگل جون هر چی هم باشه از رگ و ریشه‌ی خودمونید. حاجی هیچ وقت دلش رضا نیست شماها تو اون محله تک و تنها و بدون سرپرست زندگی کنید. این جا هم الحمدلله اتاق زیاده. دو تا اتاق پایین و دادم برات

آب و جارو کردن. پیش خودمون باشی خیال ما هم راحت‌تر حاجی هم مثل برادر بزرگ‌ترت.

بغض غریبی به سینه‌ی ماهگل چنگ انداخت: خدا از بزرگی کمشون نکنه. وقتی خبر آوردن محمود کشته شده... قطره اشک مهار نشده‌ای را از گونه‌اش گرفت و ادامه داد: غم از دست دادن شوهر و پدر بچه‌ام یه طرف غصه‌ی بی‌کسی و بی‌پشت و پناهی‌ام هزار طرف اصلاً انتظار نداشتم حاج احمد پا پیش بذاره و حمایتمون کنه.

منیژه قاشق را در لیوان چرخاند. – حاجی معتمد محله است. تو این محل هر کی هر گرفتاری داره، سراغ حاجی می‌یاد. همیشه دستش به خیر بوده. دیگه شما که جای خود دارید. همین موقع حاج احمد با گفتن یاالله پا به اتاق گذاشت. ماهگل به احترامش از جا برخاست.

حاج احمد – بفرمایید ماهگل خانم. کنار منیژه نشست و ادامه داد، سعی کن از سرو ته این تشریفات بزنی. حالا که بناست کنار هم زندگی کنیم دلم می‌خواد راحت باشی. دستانش را از هم گشود و رو به ترگل گفت: عمو جون بیا بغلم بینمت.

ترگل که قبل از آن دو سه مرتبه دیگر هم حاج احمد را دیده بود و با او آشناتر از منیژه بود در آغوشش جا گرفت. حاج احمد چانه‌اش را به دست گرفت و به روی گونه‌اش بوسه زد. صدای در که بلند شد منیژه با گفتن این‌که حتماً امیرعباسه از جا برخاست. چادرش را از روی دسته‌ی مبل برداشت و دستش را به طرف ترگل دراز کرد، می‌یای با هم بریم درو باز کنیم؟

ترگل با نگاهی به چهره‌ی مادر و دیدن لبخند رضایت او دست کوچکش را در دست منیژه گذاشت. با باز شدن در امیرعباس کاسه‌ی آش

را به طرف منیژه گرفت و سلام کرد.

منیژه - سلام پسرم خسته نباشی. به ترگل نگاه کرد و ادامه داد: مهمون کوچولومون و دیدی. امیر عباس کنجکاوانه چشم به ترگل دوخت و گفت:

- مامان! دختر عمو محموده؟

- آره عزیزم، باهاش مهربون باش غریبی می‌کنه.

امیرعباس دست دخترک را در دست گرفت و گفت: اسمت چیه؟

- ترگل.

- می‌یای با هم بازی کنیم.

و با موافقت ترگل شروع به دویدن دور حیاط کردند. منیژه به اتاق برگشت و طولی نکشید صدای خنده و شادی بچه‌ها فضای خانه را آکنده کرد.

منیژه - بچه‌ها زود به هم انس می‌گیرن.

ماهگل - راستش ما زیاد با کسی رفت و آمد نداشتیم به خاطر همین ترگل مثل بچه‌های دیگه زودجوش نیست. این چند روز هم خیلی از مرگ محمود افسرده شده، ولی خوشحالم که به این زودی با امیرعباس اخت شده.

حاج احمد با یادآوری رنج‌هایی که ماهگل و ترگل این چند سال کشیده بودند چهره‌اش در هم رفت. تسبیح را دور دستش چرخاند و گفت: ماهگل خانم من می‌رم مسجد. عادت دارم نماز مغرب و عشا رو تو مسجد بخونم. اگر وسایل رو آوردن بگین خودشون ببرن تو اتاق. منم تا یه ساعت دیگه برمی‌گردم. خانم شما چیزی لازم ندارید؟

منیژه کت حاج احمد را به دستش داد.

- نه، احمد آقا همه چی هست.

با ورودش به حیاط امیرعباس لحظه‌ای از بازی دست کشید و متعاقب آن ترگل.

امیرعباس - بابا مسجد می‌ری.

حاج احمد به سرپسرش دست کشید - آره بابا. تو نمی‌یای؟

- نه من می‌خوام با ترگل بازی کنم.

- امیرعباس مواظبش باش.

- چشم بابا خیالت راحت باشه.

چیزی از رفتن حاج احمد نگذشته بود که وسایل ماهگل را که چندان مفصل و رنگ و لعاب‌دار نبود آوردند. کارگرها اثاثیه را با راهنمایی امیرعباس که در غیبت پدر خودش را مرد خانه می‌دانست، داخل اتاق‌های ماهگل بردند. همان‌طورکه منیژه گفته بود دو اتاق تو در توی گوشه‌ی حیاط از تمیزی برق می‌زد. ماهگل با کمک منیژه مختصر اسبابش را دور اتاق چید و فرش نه متری که تنها یادگار خانه‌ی پدریش بود و با دست‌های خودش بافته بود وسط اتاق پهن کرد. حاج احمد که به خانه برگشت تقریباً کاری نمانده بود. بعد از شام بچه‌ها خسته از یک روز پرجنب و جوش خیلی زود به خواب رفتند. ماهگل بدن کوچک و ظریف دخترش را در آغوش گرفت و بعد از تشکر و خداحافظی از حاج احمد و همسرش به اتاقش رفت. علی‌رغم همه‌ی خستگی‌هاش و با وجود سه شب مدام بی‌خوابی به عوض این‌که به رخت‌خوابش پناه ببرد تکیه‌اش را به دیوار داد و به ترگل که معصوم‌تر از هر زمان دیگری به نظر می‌رسید خیره شد. یک هفته قبل ترگل به روی پای پدرش نشسته بود و بلبل‌زبانی می‌کرد کی فکرش را می‌کرد به فاصله چند روز آشپونه‌ی گرمشون به ویرانه تبدیل بشود. یادش آمد محمود چه قدر برای تنها دخترش آرزو

داشت. مطمئن بود هیچ‌گاه باورش نمی‌شده به این زودی از دنیا دست بکشد. وقتی با محمود ازدواج کرد احساس می‌کرد از تمام سختی‌هایی که از کودکی کشیده رها شده و حالا... حالا با کودکی که مهر بی‌پدري به پیشانی‌اش خورده بود دوباره تنها شده. حاج احمد گفته بود از شون حمایت می‌کند ولی تا کی؟ اصلاً او این‌جا چه می‌کرد؟ مدتی که با محمود ازدواج کرده بود حاج احمد را فقط یک‌بار در مراسم تدفین مادر شوهرش دیده بود. مرد بدی به نظر نمی‌آمد. حتی محمود هیچ‌گاه درباره‌اش بد نگفته بود. با همه‌ی این‌ها احساس حقارت سراپای وجودش را فرا گرفته بود. اشک‌های گرمش تبدیل به هق‌هق شد و در میان گریه‌ها نجواگونه به راز و نیاز با خالق پرداخت.

— خدایا قربون بزرگیت برم. تو این دنیا به این بزرگی هیچ‌کس و ندارم. خدایا چرا این قدر بی‌کسم؟ چرا هیچ‌کس و ندارم که بهش پناه ببرم؟ نه پدری نه برادری نه عمو و دایی خدایا می‌گن تو خودت کس بی‌کسای. تورو به وجود پاک خودت که تنها کسمی قسم، تنهام نگذار. کمکم کن دخترم و زیر بال و پر بگیرم. راضی نشو تجربه‌ی تلخ کودکیم برای دخترم تکرار بشه. ای محمود بی‌انصاف چه‌طور دلت اومد تنهامون بگذاری؟ چه‌طور فکر کردی از پس مسئولیت سنگین زندگی و دخترمون بر می‌یام که تو یه چشم به هم زدن پر زدی و رفتی. آخه من چه کار کنم خدایا خدایا. و آن قدر گفتم و در تنه‌ییش ضجه زد که چشم‌هاش به روی هم افتاد و از حال رفت.

با صدای ترگل به آرامی چشم‌هاش و باز کرد.

— مامان مامانی من گشمنه.

— کی بیدار شدی عزیزم؟

— نمی‌دونم.

با دیدن مظلومیت دخترش دلش آتش می‌گرفت. موهای بلند و حلقه‌حلقه‌ی ترگل دور شانه‌هاش رها بود. عروسکی که تولد سال گذشته‌اش محمود برایش هدیه گرفته بود و این چند روز به ندرت از خودش جدا کرده بود را در آغوش داشت. دخترش زیبا بود. زیبا شبیه یه عروسک، وقتی به دنیا آمد محمود با چه فخری براندازش می‌کرد. باور داشت دخترش تافته‌ی جدابافته است و بالاخره دلش طاقت نیاورد و گفت: ماهگل خدا رو شکر دخترمون به تو رفته آگه به من رفته بود به این خوشگلی که نبود هیچ یه عمری هم رو دستمون می‌موند. یادش آمد آن روز با چه سرخوشی به حرف محمود خندیده بود. ولی حالا حتی یادآوری خنده‌ها و شادی گذشته برایش دردناک بود.

— مامان چرا این همه آب از چشمت می‌یاد؟

به آرامی کودک را در آغوش گرفت.

— هیچی نیست عزیزم. پاشو دختر خوشگلم، پاشو بریم دست و صورتمون و بشوریم. بعد از صبحانه هم با هم بریم خرید کنیم که یخچال خالی نباشه و دختر خوشگلم گشمنه نمونه.

— مامان خواستیم بریم بیرون می‌ذاری امیرعباس هم باهامون بیاد.

— آره عزیزم، آگه دلش خواست می‌تونه بیاد.

با ورودشان به حیاط، منیژه که سر حوض مشغول شستن ظرف‌های صبحانه بود سرش و بلند کرد. با دیدن صورت پف کرده و چشمان سرخ ماهگل که نشان از شب‌زنده‌داری و گریه داشت قلبش فشرده شد. حین سلام و علیک با ماهگل آخرین استکان را هم آبکشی کرد. ترگل

می‌گردد. من و امیرعباس تو این خونه به این بزرگی تنهاییم. تو و دخترت همدم خوبی برامون می‌شید. مخصوصاً امیرعباس خیلی احساس بی‌هم‌زبونی می‌کرد.

استکان کمرباریک را جلو روی ماهگل گذاشت و لقمه‌ی بزرگی همراه چای شیرین شده برای ترگل که هیچ جور از امیرعباس جدا نمی‌شد برد. از روی طاقچه دسته‌ای اسکناس برداشت و جلو روی ماهگل گذاشت. فرصت سؤال به او نداد و توضیح داد که: حاج احمد این پول و برات گذاشت. گفت خرج ماهانه‌اته. گفت بهت بگم اگر کم و کسر بود یا به چیزی احتیاج داشتی بی‌رو در وایسی بگی.

سعی کرد جلو ریزش اشک‌هایش را بگیرد. تصور این همه خفت هم برایش سخت بود. این‌که از دست مردی غیر از شوهرش خرجی خودش و بچه‌اش را بگیرد و حالا در بهت و ناباوری می‌دید که این اتفاق افتاده. به آرامی پول را پس زد.

– ممنون منیژه جون، من به پول نیاز ندارم.

– مگه می‌شه؟

لبخند تلخی زد: آره همیشه عادت داشتم پس‌انداز کنم. حالام یه مقدار پول هم‌رام هست.

– بعدش چی؟ یه روز دو روز نیست ماهگل. تعارف و بذار کنار. گفتم که حاجی رو مثل برادرت بدون.

آه بلندی از ته دل کشید و زمزمه کرد:

– خدا خیرش بده. همین‌طور هم هست. همین‌که اجازه دادید وارد حریم زندگی‌تون بشیم، من و دخترم همیشه ممنونتون هستیم. ولی منیژه جون فراموش نکن من یه زن عشایرم. می‌دونی که زن عشایر بیشتر از

همان‌طورکه عروسکش را در آغوش داشت لب حوض نشست و با صدای شیرین کودکانه‌اش شروع به حرف زدن کرد.

– زن‌عمو امیرعباس کجا رفته؟

– جایی نرفته عزیز دلم. امیرعباس عادت داره صبح‌ها زود از خواب بیدار بشه. امروز هم زود بلند شد خواست بیاد تو حیاط من نذاشتم.

– چرا؟

– خوب گفتم تو و مامانت خسته بودید خوابیدید. امیرعباس هم که ماشاءالله دیوار راست و می‌گیره می‌ره بالا. می‌اومد بیدارتون می‌کرد.

ماهگل – شرمنده به خدا منیژه خانم. ولی جون هر کسی که دوست داری برنامه‌ی زندگی‌ت و به خاطر ما به هم نزن. بزار این بچه راحت باشه. صداس در اثر بغض خفه‌ی این چند روز دورگه شده بود.

– من... من همین‌طوریش هم احساس سربار بودن می‌کنم خواهش می‌کنم بیشتر تو معذوریتم قرار نده.

منیژه ترگل را در آغوش گرفت.

– این حرف‌ها رو نزن که از دستت دلخور می‌شم. این‌جا خونه‌ی

خودته. حالام پاشو بریم بالا هنوز سفره پهنه. این بچه هم معلومه حسابی گرسنه شده. مگه نه خانم خوشگله؟

و دست ترگل را گرفت و جلوتر از ماهگل پله‌ها را بالا رفت.

ترگل با دیدن امیرعباس که جلوی تلویزیون نشسته بود لبخند زد و به سمتش دوید.

منیژه پای بساط سماور نشست و خطاب به ماهگل گفت:

– دختر شیرینی. خیلی ناراحت شدم که این اتفاق افتاد ولی باور کن از حضورت در این خونه اصلاً ناراحت نیستم. حاجی صبح می‌ره غروب بر

مردش جور زندگی رو می‌کشه. محمود نیست، ولی غیرتم قبول نمی‌کنه و بال کس دیگه‌ای بشم.

– آخه می‌خوای چه کار کنی؟

– خیلی قبل از این وقتی با محمود ازدواج نکرده بودم قالی می‌بافتم تا اون جا که یادم می‌یاد پای دار قالی بودم. شاید از وقتی که به اندازه‌ی ترگل بودم.

منیژه با نگاهی حاکی از تعجب به او خیره شد.

– مگه می‌شه؟ چه طور ممکنه یه دختر چهار ساله رو قانع کرد از

شیطنت‌هاش دست بکشه و قالی ببافه؟

– نیازی نبود کسی قانع کنه محبت مادری که به خودم ندیدم. زن‌بابا

هم تو همون شش هفت ماه اول بهم فهموند که شوخی باهام نداره و طوری رفتار کرد که از همون بچگی حساب کار دستم اومد.

زمان کوتاهی سکوت برقرار شد.

– می‌دونم این‌جا و این زمان قالی‌بافی طرفدار چندانی نداره. ولی

دیدم کسانی که به خاطر تفنن هم که شده برای یادگیری‌اش استقبال می‌کنن. حقیقتش چند ماه پیش شاگرد داشتم. می‌تونم آموزش بدم.

خیاطی هم بلدم، می‌تونم مشتری بگیرم. فقط می‌مونه رضایت تو و حاج

احمد. اگه قبول کنی منت سرم گذاشتید. باور کنید این‌طوری منم

راحت‌ترم.

منیژه لحظه‌ای به فکر فرو رفت.

– چی بگم ولله، می‌ترسم حاجی دلخور بشه. الحمدلله دستمون به

دهنمون می‌رسه. راستش کم نیستند خانواده‌هایی که حاجی مستقیم و غیرمستقیم کمکشون می‌کنه. حالا فکر نمی‌کنم راضی بشه زن برادرش به

خاطر خرج و مخارج زندگی تن به سختی و مشقت بده.

– نقل این حرف‌ها نیست. گفتم که خودم این‌طوری راحت‌ترم. به

فرض این‌که کار نکنم چه جوری صبح و به شب برسونم؟

بغض گلویش را فشرد.

– نه کس و کاری دارم که وقتم با رفت و آمدهای فامیلی بگذره، نه

شوهری که... دغدغه شام شبش و لباس‌های اتو نکرده‌اش و داشته باشم.

منیژه خانم فکر و خیال دیوونه‌ام می‌کنه. بذارین سرم به کار گرم باشه.

صدای ترگل مانع ادامه‌ی صحبت شون شد. دوان‌دوان به سوی

ماهگل آمد و گفت: مامان پس کی می‌ریم؟

– می‌ریم عزیزم. از زن‌عموت تشکر کردی؟

– مرسی زن‌عمو خوشمزه بود.

منیژه - نوش جونت خانم خوشگله.

ماهگل - چی می‌گی منیژه جون؟

منیژه - من حرفی ندارم ولی اجازه بده با حاجی صحبت کنم.

اسکناس‌ها را به طرف ماهگل دراز کرد.

– فعلاً این همراهات باشه.

– پول هست.

– می‌دونم ولی این هم پیشته باشه. اگر هم بخوای کار کنی مطمئن

باش تا مدتی که کارت بگیره بهش احتیاج داری.

ماهگل با شرم و اکراه پول را از دست منیژه گرفت. بعد از جمع کردن

سفره همراه ترگل و امیرعباس به خرید رفت. کوچه‌ها و محله مانند

زندگی این چند روزش به نظر غریب و نامأنوس می‌آمد. به کمک و

راهنمایی امیرعباس تقریباً تمام چیزهایی را که برای خانه نیاز داشت

زندگی محمود از مادرش مشکلاتش چند برابر شد. شب و نصف شب می‌آمدند دنبالش که محمود تو کلاترینه محمود واسه فلانی چاقو کشیده دنبال دختر بهمانی رفته. منیژه که قلبی به پاکی یه فرشته داشت همه این‌ها را تحمل می‌کرد، صبور بود و تلاشش بر این بود با شکوه و شکایت آرامش زندگی تازه‌اش را به هم نزنند. ولی یه روز که محمود را با چند تا دوست بدتر از خودش به جرم جیب‌بری دستگیر کردند صبر حاج احمد سرریز شد او که در کار برادرش مانده بود، هیچ جور و با هیچ ترفندی نمی‌توانست او را به راه بیاورد از آخرین حربه‌اش استفاده کرد. او را طرد کرد تا شاید در تنهایی و به دور از حمایت خانواده به خودش بیاید. البته همیشه دورادور هوای کارهایش را داشت و قلبش از شنیدن خبرهای آن‌چنانی راجع به برادرش فشرده می‌شد، ولی به حرمت قرآنی که بعد از رفتن محمود مقابل مادرش دست روش گذاشت و قسم خورد تا وقتی محمود سربه‌راه نشود کاری به کارش نداشته باشد، هیچ وقت پا پیش نداشت تا جلوی کارهای زشت محمود را بگیرد. به این ترتیب بود که محمود چند باری سراز زندان درآورد و بیش از پیش باعث سرشکستگی احمد و مادرش شد.

مدت‌ها گذشت و مونس خانم خبر داد محمود زن گرفته و همه را در بهت و ناباوری به جا گذاشت. حالا راستی راستی محمود زن گرفته؟ این سؤال بود که اغلب دوست و آشنا وقتی احمد را که حالا حاج احمد شده بود و کسب و کارش حسابی سکه بود و بین بزرگ‌های بازار اعتباری به هم زده بود می‌دیدند می‌پرسیدند و وقتی مونس خانم و حاج احمد و منیژه گرد هم جمع می‌شدند سؤال‌ها صورت دیگه‌ای به خودش می‌گرفت؛ صورتی که دیگران به احترام حاج احمد به خودشان اجازه

برادرش سر عقل بیاد جبران همه‌ی بی‌مجبیتی‌هاش و می‌کند. غافل از این‌که دست تقدیر هیچ‌گاه این فرصت را بهش نمی‌دهد. در حقیقت اختلاف حاج احمد و محمود بر می‌گشت به سال‌ها قبل. به اون وقتی که محمود یه جوان هفده، هجده ساله بود. مدت‌ها قبل از آن، این دو برادر پدرشون را از دست دادند و حاج احمد که ذاتاً دلسوز خانواده‌اش بود و در همان سن بچگی سنگینی بار مسئولیت را به روی شانه‌های کوچکش حس می‌کرد سرپرستی مادر رنجیده و برادر کوچکش را به عهده گرفت. مجبور شد درس و مدرسه را خیلی زود کنار بگذارد و وارد بازار کار بشود. به جای پدر در مغازه‌ی اوس حسن که یه حجره‌ی فرش و قالی وسط بازار بود مشغول به کارگری شد. با پشتکاری که داشت و یاری خداوند کسب و کارش گرفت و بعد از چند سال توانست حجره‌ای هر چند کوچک‌تر از حجره‌ی اوس حسن دست و پا کند. به عکس حاج احمد که همیشه باعث فخر مونس خانم بود محمود همیشه باعث دردسر بود. به رغم مراقبت‌ها و راهنمایی‌های احمد دوست‌های نابابی پیدا کرده بود. هر شب که احمد خسته و کوفته از یک روز کار پرزحمت به خانه بر می‌گشت باید جوابگوی کارهای ناپسند محمود به در و همسایه می‌بود. افسوس که نصیحت‌های احمد و اشک و زاری مونس خانم فایده‌ای نداشت و محمود روز به روز سرکش‌تر و عاصی‌تر می‌شد، کم‌کم درس و مدرسه را رها کرد و گوشش به حرف احمد که ازش می‌خواست به حجره برود و کمک حالش باشد بدهکار نبود. با بزرگ شدنش انگار دردسرهاش هم بزرگ‌تر شدند. کنترلش از دست احمد درآمد. دیگه بچه نبود که برایش عتاب خطاب ببرد. همون موقع احمد به اصرار مونس خانم با منیژه، دختر یکی از بازاری‌ها که چند سال از خودش کوچک‌تر بود ازدواج کرد. با جدا شدن

نمی‌دادند به زبان بیاورند. این‌که محمود کی و گرفته؟ اصلاً کی بوده که این‌قدر از جون دخترش سیر شده که دو دستی تقدیم محمودش بکند؟ بدون خواستگاری! بدون حضور خانواده‌ی داماد. مدت زیادی نگذشت که این حرف و حدیث‌ها هم پایان گرفت و محمود فرستاد دنبال مونس خانم که پاشو بیا عروست و ببین. و وقتی مونس خانم پا به خانه‌ی محمود که دو تا اتاق اجاره‌ای رنگ و رو رفته طرف‌های پایین شهر بود گذاشت، در کمال ناباوری دختر سبزه و زیبای قد بلندی را کنار پسرش دید و وسایل نه چندان نو و آن‌چنانی ولی تمیزی که از حسن سلیقه‌ی صاحبش خبر می‌داد و بالاخره عطر خوش قورمه‌سبزی که تا تو حیاط پیچیده بود و مستت می‌کرد اشک شوق به دیده آورد. در همان نگاه اول ماهگل به دلش نشست. عروسش را در آغوش کشید و از ته دل برایش آرزوی خوشبختی کرد به‌نظرش عروسش همه چی تموم بود چه فرقی می‌کرد اون دختر کی باشد؟ چه اهمیتی داشت از کجا آمده؟ مهم این بود که پسر نااهلش را به‌راه آورده بود. پسری که مونس و احمد حریفش نشده بودند و حالا اسیر چشم‌های سیاه این دختر مو بلند شده بود. مونس که قدردان ماهگل بود و ماهگل که تشنه‌ی محبت مادری که هرگز به‌خودش ندیده بود خیلی زود به‌هم خو گرفتند. آن‌قدر که اگر یه غریبه می‌دیدشون باور نمی‌کرد مادر و دختر نباشند همان‌قدر که دل‌کندن از خانه‌ی محمود و عروس برای مونس خانم سخت بود. ماندنش برای ماهگل شیرین و دوست داشتنی بود. دوست داشت ساعتها پای صحبت مونس بنشیند، دلش می‌خواست شانیه‌های لاغر پیرزن و ماساژ بده یا در روز چندین مرتبه چای تازه دم خوش‌رنگ جلو روی مادرشوه‌رش بگذارد و به‌عوض همه‌ی این‌ها فقط یک جمله بشنود. اینکه قربون دختر خوشگل‌م برم

دست درد نکنه عزیزم، الهی خیر ببینی مادر. هیچ‌کس نمی‌دانست دخترک چه‌قدر تشنه‌ی شنیدن این جمله‌هاست. کسی نمی‌دانست این طفلک چقدر زجر و خفت کشیده که حالا خونه‌ی کلنگی و اجاره‌ای محمود به‌نظرش مثل قصر می‌آید. محمود با سابقه‌ی خرابی که داشت ولی دست نوازشش برای ماهگل مرهم دردهایی بود که کشیده بود مثل پروانه‌گرد شوهرش که کارهای خلاف را کنار گذاشته بود و تو مغازه‌ی نجاری شاگردی می‌کرد... می‌گشت و مونس را نه به چشم مادرشوهر که به واقع مثل مادری عزیز دوست داشت. مونس خانم مثل همه‌ی مادرهایی که وقتی بین جگرگوشه‌هاشون فاصله می‌افته زجر می‌کشند خیلی سعی کرد یه جور بین محمود و احمد صلح و صفا بده. حالا که محمود زن گرفته بود و سر به راه شده بود واسه حاج احمد مسئله‌ای نبود که دوباره دست برادرش را به برادری بفشارد. او خوب بودن محمود را می‌خواست. ولی خوب بزرگ‌تر بود توقع داشت برادر کوچیکش به پاس همه زحمت‌هایی که برایش کشیده و به عوض این همه سال که در دسر ساز و باعث زحمت‌شون بود یا حداقل به خاطر حق بزرگ‌تری که به گردنش داشت یه عذرخواهی ساده بکند. و محمود هم که بیرون شدن از خانه برایش گران تمام شده و کینه‌ی حاج احمد و به دل گرفته بود هیچ جور راضی نمی‌شد پا پیش بگذارد. به‌این ترتیب بود که بالا و پایین رفتن‌های مونس خانم نتیجه‌ای نداد و پیرزن گر چه خیالش از بابت محمود راحت شده بود ولی این آخرین آرزوش برآورده نشد. غروب یه روز پاییزی به ناگاه ساکش و جمع کرد و عزم رفتن نمود. هر چه‌قدر ماهگل اصرار کرد بمونه جواب داد نه دخترم یه دفعه دلم هوای خونه‌ی خودم و کرده. من که زیاد به تو زحمت می‌دم. حالا بازم بیشت می‌یام. ولی

دم در قبل از این که آخرین قدم را از خانه‌ی محمود برداره و به کوچه برسد ناگهان ایستاد عروسش را تنگ در آغوش کشید و با گفتن ماهگل جون، جون تو جون محمود هوای هم و داشته باشی مادر، انشاء الله زندگیتون پررونق بشه. من ازت راضیم مادر تو هم منو حلال کن دلشوره به جان ماهگل انداخت. حرف هاش بوی خداحافظی می داد که برگشتی نداره. می خواست نگهش داره ولی به چه بهونه‌ای؟ اون شب برای مونس خانم صبح نشد. به محله که رسید یک راست به مسجد رفت. نمازش را که خواند مفاتیح و به دست گرفت و دعا خواند. این ها چیزهایی بود که زن های همسایه و هم دوره‌ای هاش می گفتند. تو مسجد موقع برگشت حاج احمد و دیده بود. برایش دعای خیر کرده بود و گفته بود چه قدر ازش راضیه از همه زحمت هاش قدردانی کرده و حال منیژه را پرسیده و یادآور شده بود این زن مثل فرشته پاک و نجیبه قدرش را بدان پسرم. من که ازش راضیم خدا ازش راضی باشد عروسم زن با کمالاتیه و نیمه های شب درحالی که تسبیح شاه مقصودش که اغلب تو دستش بود و با هاش ذکر می گفت هنوز بین انگشت هاش بود جان به جان آفرین تسلیم کرد. بعد از رفتن بی بازگشت مونس کسی پا پیش نگذاشت تا این دو برادر را آشتی بده. آخه این رسم نانوشته‌ی زمنه شده که آدم ها فقط وقتی زحمت انجام کاری را به خودشون می دهند که نفعی براشون داشته باشد و چون روابط خوب احمد و محمود برای کسی نفعی نداشت کسی هم پیش قدم این کار خیر نشد و به این ترتیب بود که دیدار محمود و احمد به قیامت افتاد.

شب هفت شوهر ماهگل باشکوه تر از مراسم ده دوازده نفریه‌ی سومش برگزار شد. ماهگل با بغضی که در گلو داشت با دست های

خودش برای شوهرش حلوا درست کرد. هنوز مرگ محمود باورش نشده بود. هر روز در انتظاری غریب می سوخت؛ انتظار این که محمود بیاد دنبالش با نگاهی که تمام مدت زندگی زناشویش رنگ محبتی بس عمیق داشت به همسرش بگوید: ماهگل این جا چه کار می کنی؟ مگه نمی دونی شب ها که خسته و کوفته از سر کار می یام خونه دلم می خواد فقط تو در را به روم باز کنی. ولی خیلی زود این رویا محو می شد و تنها اثرش به صورت لبخندی بر لب های ماهگل به جا می ماند. ترگل میان اقوام پدری که هرگز ندیده بودندشان سرگردان بود. احساس غریبی می کرد. مهمان ها بعضی از سر دلسوزی و بعضی از سر کنجکاوی دختر زیبای محمود را به یک دیگر نشان می دادند.

این غمگین ترین روزهای زندگی ماهگل هم در حال گذر بود. گاهی در برابر بهانه گیری ها و سؤالات معصومانه‌ی ترگل که بابام چرا نمی یاد؟ دلم برایش تنگ شده چرا منو پیش خودش نمی بره، آخه اون کجا رفته؟ مستأصل می ماند و باز هم حاج احمد بود که به دادش می رسید. بچه را به روی پاهایش می نشاند و سعی می کرد در حدی که بفهمه برایش توضیح بده. به ترگل محبت می کرد همان اندازه که به امیرعباس عشق می ورزید و در این بین، آلفتی بین ترگل و امیرعباس به وجود می آمد که باعث دلگرمی و گاهی ترس ماهگل می شد. دلگرم از این که کسی این طور صادقانه و نه از روی ترحم دخترش را دوست دارد و ترس از این که موندش خانه‌ی برادرشوهرش همیشگی نیست و بالاخره باید روزی از آن جا دل بکند و ترس از این که ترگل طعم تلخ جدایی دیگری را تجربه کند. حاج احمد متقاعد شد که زن برادرش از هنری که دارد برای گذران زندگی و در واقع سرگرم بودنش استفاده کند. ماهگل به کمک منیژه اعلامیه هایی مبنی بر

— وای اصلاً باورم نمی شه. من قبلاً هم زیاد لباس به خیاط دادم، ولی راستش تا حالا این طور تمیز و با سلیقه از آب در نیومده بود.

هر چه قدر منیژه اصرار کرد ماهگل قبول نکرد پولی بابت لباس دریافت کنند. خیلی زود اقوام دور و نزدیک منیژه خبردار شدند. همسایه ها هم کم کم به خانه حاج احمد آمدند و با دیدن کار ماهگل پارچه ها بود که رنگ و وارنگ به اتاق او سرازیر می شد. چند نفری هم برای آموزش قالی ثبت نام کردند و ماهگل مجبور شد ساعتی از روز را به این کار اختصاص بدهد. بعد از مدت کوتاهی آن قدر سرش شلوغ شد که وقتی برای استراحت یا حتی مرور خاطرات گذشته پیدا نمی کرد. خوشبختانه ترگل بیشتر وقتش را کنار منیژه و امیرعباس می گذراند و شکایتی نداشت. روزها از پی هم می گذشتند، ماهگل و ترگل به خانواده ی حاج احمد و آن خانه انس گرفته بودند. تابستان به انتها رسیده بود و با شروع مهر امیرعباس که در کلاس چهارم درس می خواند نیمی از روز را در مدرسه می گذراند. ظهر که موقع آمدنش به خانه بود، ترگل عروسک کوچکش را در آغوش می گرفت و لبه ی حوض رو به در منتظر می ماند. به سفارش منیژه بعد از خوردن ناهار ساکت و آرام می نشست تا پسرعموش تکالیفش را انجام بدهد. گاهی به پیشنهاد امیرعباس نقاشی می کشید. ولی هیچ گاه برایش ایجاد مزاحمت نمی کرد. منیژه که همیشه دلش می خواست یک دختر داشته باشد. عاشق دختر زیبا و شیرین ماهگل شده بود و آگه ترگل ساعتی درنگ می کرد تا به این سوی حیاط پیش زن عمویش بیاد خودش به دنبال او می رفت. موهای سیاه و مجعد ترگل را می بافت، صورتش را می شست، گاهی که ترگل غذایی را دوست نداشت و بهانه می آورد با دست های خودش و با قربون صدقه رفتن به او

آموزش قالی و دوخت و دوز خیاطی نوشت.

امیرعباس - مامان من و ترگل این چندتا رو ببریم بزیم به دیوار کوچه؟ منیژه - ببر مادر ولی دقت کن همه رو یک جا نزنین. چند تا هم به مغازه ها بده.

قبل از این که امیرعباس که دست ترگل در دستش بود از حیاط خارج بشود منیژه داد زد، امیرعباس مواظب بچه باش.

با رفتن بچه ها کش و قوسی به بدنش داد و به سمت سماور رفت.

— بسه ماهگل بیا به چایی بخوریم خستگی مون در بیاد.

ماهگل هم دست از نوشتن برداشت.

— به نظرت خیلی طول می کشه تا مشتری بیاد؟

منیژه لبخند زد - آگه ده دقیقه تحمل کنی اولین مشتری می رسه.

ماهگل با تعجب به منیژه که در حال بیرون رفتن از اتاق بود نگاه کرد. طولی نکشید که منیژه با پارچه ی آبی خوش رنگی که در دستش بود برگشت.

— این پارچه تبرکه، مال سوریه ست. قسمت این بود که تو زحمت دوختنش رو بکشی.

و پارچه را روی زانوی ماهگل قرار داد. ماهگل به روی پارچه ی لطیف و خوش رنگ دست کشید.

— مطمئن باش همه ی سعی ام رو می کنم تا لباس قشنگی از آب در بیاد.

آن شب ماهگل تا نیمه بیدار ماند و کارهای اولیه ی لباس منیژه را انجام داد. دو روز بعد وقتی لباس را به او تحویل داد دهان منیژه از تعجب باز مانده بود. با شوقی که خستگی را از تن ماهگل به در می برد لباس را بر تن کرد. جلوی آینه ی قدی چرخ می زد.

برفی که شب گذشته باریدن گرفته بود همه جا را سپیدپوش کرد. ترگل به همراه امیرعباس که آن روز تعطیل بود با خوشحالی گلوله‌های برف و به طرف هم نشانه می‌گرفتند. با وجود حجم زیاد لباس‌هاشون باز هم ماهگل دل‌نگران بود مبادا دخترکش سرما بخورد. حاج احمد که صدای خنده و بازی بچه‌ها سرحالش کرده بود به حیاط رفت تا قبل از رفتن به حجره تو شادیشون شریک بشه. بچه‌ها به کمک حاج احمد آدم‌برفی درست کردند که گرچه بزرگ بود، اما قیافه‌ی کج و معوجش آدم و به خنده می‌انداخت. بعد از ساعتی که حاج احمد از بازی دست کشید و عزم رفتن کرد ترگل دستش و گرفت.

– حاج عمو بمون. امروز نرو سرکار حاج عمو جون من نرو.

فریاد ماهگل به اعتراض بلند شد.

– ترگل عمو تو رو اذیت نکن.

– اذیت نکن چیه؟ می‌گم نره سرکار اذیتش کردم؟

و رو به حاج احمد ادامه داد: عمو چه قدر کار می‌کنی خسته می‌شی بیا تا شب برف بازی کنیم. این قدر کیف می‌ده.

صدای خنده حاج احمد بلند شد. بینی کوچک و خوش‌فرم ترگل را که سرما قرمز کرده بود به آرامی کشید.

– ای پدر سوخته. حالا دیگه من هم قد تو شدم؟ باید برم سرکار عمو جون.

ترگل با نارضایتی لب برچید.

– پس باید قول بدی وقتی برگشتی برای من و امیرعباس آب‌نبات سوتی بخری.

غذا می‌داد. بعد از گذشت چند ماه یه روز که حاج احمد سر حوض نشسته بود و وضو می‌گرفت سایه‌ای بالا سرش حس کرد. با دیدن ماهگل که خودش را در چادر نماز پیچیده بود از جا برخاست.

– چیزی شده ماهگل خانم؟

ماهگل نایلونی که زیر چادر داشت به سمت حاج احمد دراز کرد.

– حاج آقا این پس اندازم از کارهای این چند ماهه. می‌خواستم خواهش کنم پیش شما بمونه می‌دونم کمه ولی هر طور صلاح می‌دونید یا برای ترگل پس اندازش کنید یا توی کار بندازینش.

حاج احمد با اخمی در پیشانی با اکراه پول را از دست او گرفت و گفت: زن داداش چه قدر بگم احتیاجی به این کار نیست. الان که پیش ما یید، بابت آینده‌ی ترگل هم دل‌نگران نباش. خدا رو گواه می‌گیرم که نذارم بهش سخت بگذره. تا کی می‌خوای خودت و عذاب بدی؟ بنشین خانومیت و بکن. به خدا قسم که وجدانم با این کارهات ناراحت می‌شه.

ماهگل - این حرف رو نزن حاج احمد. من که زیر این آسمون غیر از خدا کسی رو ندارم. نمی‌دونم اگر شما به دادم نمی‌رسیدید تکلیف منو این بچه‌ی بی‌پدر چی می‌شد؟ همیشه دعاگوتون هستم. ولی دلم می‌خواد خودم برای دخترم یه کاری بکنم. هیچ وقت هیچ‌کس نبود که قدمی برای من برداره الحمدلله شما سایه‌ات بالا سر ما هست، اما دوست دارم یه کاری هم من برای ترگل انجام بدم. من بعد ماه به ماه پس اندازم و می‌یارم خدمت شما تا هر جور صلاح دونستید برای دخترم نگهش دارید.

حاج احمد - رو چشمم، فقط باز هم می‌گم شما اصلاً مجبور نیستی این کار رو بکنی. می‌خوام بهم قول بدی هر وقت خسته شدی از کار دست بکشی.